

راز عشق لیلی و مجنون

در مثنوی لیلی و مجنون نظامی گنجه‌ای

دکتر بهروز ثروتیان

شناخت کوتاه و کلی

نظامی گنجه‌ای، شاعر و عارف فارسی‌گوی آذربایجان، داستان‌سرایی رمزگرا (سمبولیست) است که در قرن ششم هجری و در دوران حکومت اتابکان در گنجه می‌زیست. درست در همان سال‌هایی که شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در دکان عطاری خویش به دیده حقیقت‌بین در اوضاع نابسامان جامعه مسی‌نگریست و رمزنامه‌های عارفانه الهی‌نامه و منطق‌الطیر را می‌آفرید، نظامی گنجه‌ای نیز در گوشه خلوت باغ و خانه خویش در گنجه نشسته بود و هنرنامه‌های رازناک خود را به زبان شعر و با بهره‌جویی از شکل‌های خیالی بیان به گنج‌خانه ادب فارسی می‌سپرد:

با سخن آنجا که بر آرد عَلم

حرف زیاد است و زبان نیز هم

قافیه سنجان چو عَلم برکشند

گنج دو عالم به سخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست

زیر زبان مرد سخن‌سنج راست

(مخزن الاسرار)^۱

نظامی گنجه‌ای، با آگاهی و معرفت تمام، جهان ماوراءطبیعت (متافیزیک) را در بطن حوادث و وقایع مربوط به طبیعت (فیزیک) بیان و نمادهای شعری خویش را نیز از اشیاء و پدیده‌های طبیعت انتخاب می‌کند و هر دو عالم باطن و ظاهر را در جریان قانون فیزیکی جاری و ساری می‌داند و در همه آثار خود به وجود رمزها اشاراتی صریح دارد، چنانکه در مثنوی هفت پیکر می‌گوید:

هرچه در نظم او ز نیک و بد است

همه رمز و اشارت و خرد است

پیش بیرونیان بروش نغز

وز درونش درونیان را مغز

هر یک افسانه‌ای جداگانه

خانه گنج شد، نه افسانه

(هفت پیکر)^۲

بیرونیان یعنی اهل صورت و ماده پرستان

(ماتریالیست‌ها) و درونیان یعنی اهل معنی و ایشان

باورمندان به عالم ارواح (ایده‌آلیست‌ها) هستند و این

رمزها و اشارات و حکمت (خرد) در همه آثار نظامی

قابل بررسی و بحث است.

چنان‌که در نخستین اثر عارفانه خود مخزن الاسرار

(گنج‌رازا)، چهار بند رازمند در خلوت‌های شبانه

خویش ساخته و در منظومه‌های ۱۵ - ۱۸ آنچه را که در

عالم مراقبه و مشاهده دل دیده به زبان رمز و با استفاده

از اشیاء طبیعت سروده و در واقع سمبولیسم

(رمزگرایی) را به زبان ناتوریسم (طبیعت‌گرایی) بیان

کرده است و این چهار بند از سیصد بیت بیشتر نیست و

لیکن خود عالم دیگری است:

خواجه گریبان چراغی گرفت

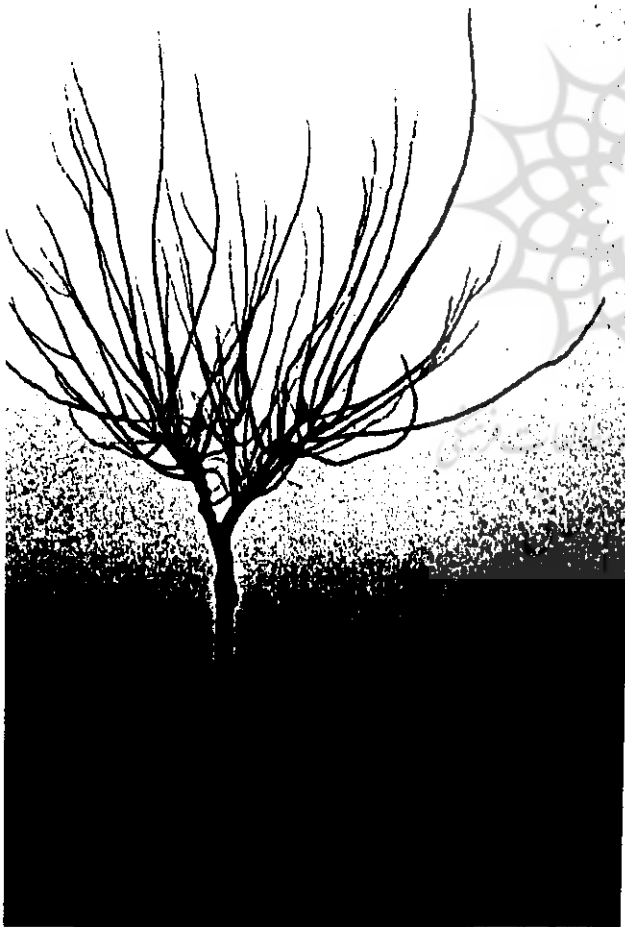
دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده کرد

تا به گریبان به گل آموده کرد

من چسولب لاله شده خنده‌ناک
 جامه به صد جای چو گل کرده چاک
 لاله دل خویش به جانم سپرد
 گل کمر خود به میانم سپرد
 تا علم عشق به جایی رسید
 کز طرفی بوی وفایی دمید
 گفت فرود آی وز خود دم مزین
 ورنه فرود آرمت از خویشتن
 آب روان بود فرود آمدم
 تشنه زبان بر لب رود آمدم
 چشمه‌ای افرودخته‌تر ز آفتاب
 خضر چو خضرش ندیده به خواب
 خواب‌گهی بود سمن زار او
 خواب کسین نرگس بیدار او
 بساد نویسنده به دست امید
 قصه گل بر ورق مشک بید
 گه به سلام سمن آمد بهار
 گه به سپاس ایزد گل رفت خار
 در این گردش روحانی، باغ ادب و عرفان ایرانی -
 اسلامی است که شاعر را فصاحت و بلاغت از عالم
 معنی می‌دهند و او خواجه و سرور کاینات را در عالم
 ذکر دل می‌بیند و با او داستان‌ها دارد.
 بساد نقاب از طرفی برگرفت
 خواجه سبک عاشقی‌ای درگرفت
 گل نفسی دید شکر خنده‌ای

بر گل و شکر نفس افکنده‌ای
 مشاهدات شاعر را باید با دقت و هوشیاری زیر نظر
 گرفت که در پایان کار برای راهنمایی خوانندگان
 گنج‌نامه هری خویش اشاره‌ای کوتاه می‌کند و می‌گوید:
 من که آن شب را وصف و تعریف کرده‌ام آن وصف را
 از عالم عرفان و معرفت گفتم و در آنجا شب نمودار و
 رمزی برای گوشه خلوت و پرده‌تنباهی است و هر جا
 شمع، به کار برده‌ام غرض از آن بصیرت و بینایی عارفانه



است و عود و گلاب هر یک نموداری برای ناله و اشک
سحرخیزان است و پیشاپیش نیز در بند ۱۷
مخزن الاسرار نکته‌ای ساخته چهار رمز نهاده سبز و
فلک و باغ و سرشک را توضیح می‌دهد و آنگاه
می‌گوید: هر کسی محرم این راه و این راز نیست و شما
نمی‌توانید بدانید من چه می‌گویم:

ای تیش ناصیه از داغ من

بی‌خبر از سبزه و از باغ من

سبزه نظر بود و فلک تاب او

باغ سخن بود و سرشک آب او

و آنکه زُخْش پردگی خاص بود

آینه صورت اخلاص بود

بس که سرم بر سر زانو نشست

تا سر این رشته بیامد به دست

یعنی بر سر دو زانو نشسته، شب‌ها بیدار مانده و ذکر

پیوسته‌ام تا سر این رشته معرفت به دستم آمده است:^۳

این سفر از راه یقین رفته‌اند

راه چنین رو، که چنین رفته‌اند

محرم این راه نه‌ای، زینهار

کسار نظامی به نظامی گذار

بار دیگر در پایان بند ۱۸ به وجود رمزها اشاره کرده،

گزارش مشاهدات قلبی خود را به پایان می‌برد و در

واقع برای پژوهندگان آثار خود نهیب می‌زند که من هر

چه سروده‌ام همه را از عالم بالا داده‌اند، و به گفته خود

او، جبرئیل (ع) الهام بخش ابیاتش بود.^۴ و همه نور

خیالات شب قدر عارف فارسی‌گوی گنجه است:

من که از آن شب صفتی کرده‌ام

آن صفت از معرفتی کرده‌ام

شب صفت پرده تنهایی است

شمع در و گور هر بینایی است

عود و گلابی که بر او بسته‌اند

ناله و اشک دو سه دل خسته‌اند

و آن همه خوبی که در آن صدر بود

نور خیالات شب قدر بود

محرم آن پرده زندگی نورد

کیست درین دایره لاجورد

صبح که پروانگی آموخته‌ست

خوشتر از آن شمع نیفر وخته‌ست

کوش کز آن شمع به داغی‌رسی

تا چو نظامی به چراغی‌رسی

رمزهای نهاده در حکایات و داستان‌های کوتاه

مخزن الاسرار خود موضوع کتاب و دفتری مفصل است

که شاعر بخش دوم کتاب را پیش از قسمت اول سروده

و برای بیست مقاله آن، بیست داستان کوتاه نقل کرده و

در هر یک رمزی حیرت‌آور نهفته است چنانکه در

داستان سلیمان و پیرمرد کشاورز، پیر را پایه‌ای بالاتر از

سلیمان پیامبر خدا داده و از زبان او دیوان را با سلیمان

شریک و انباز کرده است و در واقع پیر رمزی است

برای خضر راهنما:

دانه به انبازی شیطان مکار

تا ز یکی هفتصد آرد به بار

(مخزن / بند ۲۴)

رمزنامه لیلی و مجنون

مثنوی لیلی و مجنون، افسانه‌ای عاشقانه از قوم

عرب است و نظامی گنجه‌ای آن را بهانه‌ای ساخته است

تا حیرت‌انگیزترین باور دینی و درونی خویش را به

زبان رمز بیان کند. در این داستان پسر و دختری نابالغ به

همدیگر مهر می‌ورزند و به زور از هم دور نگه داشته

می‌شوند، عشقی جان‌سور در دل هر دو کودک شعله‌ور

می‌گردد و سرانجام آن دختر، دوشیزه می‌ماند و به ذکر

دل زندگی می‌گذراند تا فرّه ایزدی و نور الهی از دل وی

تابیدن می‌گیرد و او را به مقام والای معنوی می‌رساند و

چو در میانه این دو عاشق و معشوق از هوس‌ها و

غریزه‌های عشق خاکی چیزی نبوده و دده نفس هر دو

مرده است عشق حقیقی - نه مجازی - رنگ الهی به خود گرفته و سرانجام در آخرین و نخستین دیدار، لیلی از مجنون دستگیری کرده و آن ملک یا نور ایزدی در دل مجنون جای گرفته و مجنون به بینایی و بصیرت عارفانه رسیده است:

آیین دگر گرفته کارش آینه خویش داده یارش
در این گفتار کوشش می شود به سخنی هر چه
کوتاه تر راز این عشق جانسوز - و در عین حال پیروز -
در مثنوی لیلی و مجنون نظامی بررسی شود و معلوم
گردد که تا آخرین دیدار این دو انسان که نخستین دیدار
آن دو نیز از نزدیک بوده است هیچ رابطه ای از
عشقبازی در معنی عرف عام آن در میانه ایشان نبوده و
پس از دوران کودکی تنها یک بار یکدیگر را از فاصله ای
دور دیده اند و یکبار نیز بی آنکه همدیگر را ببینند
صدای خوش مجنون را لیلی و بوی خوش معشوق را
مجنون از دور شنیده است.

آنچه پیش از بررسی داستان گفتنی است افشای این راز
است که نظامی گنجه ای پیش از آغاز نظم مثنوی با
هدفی اندیشیده آن را برگزیده و به بهانه این که در
ریگزارهای ولایت عرب نمی توان از عشق و مجالس
بزم سخن گفت، شگردی رازمند به کار می برد تا مسأله
و مطلبی بدیع را درباره زنان مطرح بکند، و این راز آن
چنان در پرده نهان مانده است که شاید از همه مقلدان
مثنوی لیلی و مجنون و سرایندگان، بعد از نظامی، کسی
به رمز نهاده در آن پی نبرده است و نگارنده این مقاله در
شهر باکو شاهد اجرای نمایشنامه لیلی و مجنون فضولی
شاعر بزرگ ترک بودم و دیدم به آواز و شعر - و به زبان
ترکی - می خوانند: «یک زن نمی تواند دو شوهر داشته
باشد!»

معلوم می شود که فضولی به مسأله دوشیزه ماندن لیلی
توجه نداشته است. در صورتی که بی هیچ تحقیقی در
داستان لیلی و مجنون در همان آغاز داستان، نظامی از
قول شاه اخستان می نویسد و می گوید شاه اخستان از

من خواسته است چندبیتی بگر چون لیلی بگر بر سخن
نشاتم. یعنی سخنی بگویم که از اندیشه هیچ کس
دیگری نگذشته و قلم هیچ کس دیگری بر روی کاغذ
ننوشته است.

در حال رسید قاصد از راه
آورد مثال حضرت شاه
بنوشته به خط خوب خوشم
ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرف ازو شکفته باغی
افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی
جادو سخن جهان نظامی!
از چشاشنی دم سحرخیز
ببحری دگر از سخن برانگیز
در لافگه شگفت کاری
بنمای فصاحتی که داری
خواهم که کنون به یاد مجنون
رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بگر اگر توانی
بگری دو سه در سخن نشانی^۵
نظامی در مثنوی شرفنامه نیز به سخن گفتن بگر خویش
اشاره ای دارد و با اندکی بی مهری در کار فردوسی
می نگرد و می گوید روزی پیش می آید که سکه شاهان
می شکند و آنجا کار و خود فردوسی نیز ارزش خود را
از دست می دهد و داستان و مثل جهودی را بر زبان
می آورد که مسی را زرانود کرده است:
بدین دلفریبی سخن های بگر
به سختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بگر، جان سفتن است
نه هر کس سزای سخن گفتن است
به دُری سفالینه ای سفته گیر
سرودی به گرمابه ای گفته گیر

بیندیش از آن دشت‌ها فراخ

داشته باشد^۷

کز آواز گردد، گلو شاخ‌شاخ

طرح افسانهٔ عشق لیلی و مجنون

خداوند به سرور عامریان عرب فرزندی پسری
عنایت می‌فرماید و او را قیس هنری نام می‌نهند.

نو رُسته گلی چو نار خندان

چه نار و چه گل هزار چندان

شرط هنرش تمام کردند

قیس هنرش نام کردند

او را در ده سالگی به مکتب می‌فرستند:

از هفت به ده رسید سالش

افسانهٔ خلق شد جمالش

شد جانِ پدر به روی او شاد

از خانه به مکتبش فرستاد

دادش به دبیر دانش‌آموز

تا رنج بزد بر او شب و روز

با آن پسران خُرد پیوند

هم لوح نشسته دختری چند

غرض نظامی از کتابهٔ «خُرد پیوند» اصطلاح نابالغ

است که به سن رشد نرسیده و گناهی برایشان نیست در

این مکتب از صدف قبیله‌ای دیگر آفت نرسیده دختری

خوب با قیس هم درس و هم رشته بود که او را لیلی،

می‌نامیدند:

ماه عربی به رخ نمودن

تُسرک عجمی به دل ریودن

در هر دلی از هواش میلی

گیسوش چو لیل و نام لیلی

از دل‌داری، چو قیس دیدش

دل داد و به مهر دل خریدش

او نیز هوای قیس می‌جست

در سینهٔ هر دو مهر می‌رُست

عشق آمد و خام جام درداد

جامی به دو خوئی‌خام در داد

یعنی در درون یک کشور دربارهٔ شاهان و یا هرکس

دیگر سخن گفتن آسان است. اندیشه‌ای و سخنی بی‌اثر

که در سطح جهانی و جوامع بشری ارزش داشته باشد و

در واقع نظامی، ملی‌گرایی فردوسی را رنگ شاه‌پرستی

می‌دهد و خود از انترناسیونالیسم اسلامی سخن

می‌گوید:

چو بر سکهٔ شاه زر می‌زنی

چنان زن که گر بشکند نشکنی

جهودی می را زران‌دود کرد

دکان غارتیدن بر آن سود کرد

نه انجیر شد نام هر میوه‌ای

نه مثل زبیده‌ست هر بیوه‌ای^۸

نگارندهٔ این مقاله، زمانی دراز از اعلام زوکلی و هر

نام نامهٔ دیگری به دنبال نام «زبیده» می‌گشتم زیرا دل

گواهی می‌داد که زبیده زن هارون نیز همانند همهٔ بیوه‌ها

بیوه بوده است و «این زبیده» باید خالی از نکته‌ای

نباشد تا این که در مثنوی لیلی و مجنون، به نام «زبیده»

برخوردم و دیدم، نام مجنون، قیس (هزی) بوده است و

نام لیلی نیز زبیده بوده و نظامی به بکر بودن شعر خود و

دوشیزه بودن لیلی (زبیده) اشاره کرده و می‌گوید: زبیده

به تمهید پدر با این سلام ازدواج نکرد و به خواست

هیچکس دیگر تن در نداد و دوشیزه ماند، آنجا که زید

از آمدن مجنون برای اولین و آخرین بار پیش لیلی خبر

می‌دهد، نظامی گنجه‌ای می‌گوید:

شد زید و زبیده را خبر کرد

کآن زَر خلیفتی اثر کرد

در همین جا باید گفت «آن زَر خلیفتی» رمزی نهاده

است برای ذکر و یاد خدا. در هر حال آنچه مسلم است

در داستان و افسانهٔ بدیع نظامی گنجه‌ای، «لیلی» بکر

بوده و ازدواج نکرده است تا فضولی شاعر و امثال او از

زبان مجنون بگویند: «یک زن نمی‌تواند دو شوهر

مستی به نخست باده سخت است
افستادنِ ناسافتاده سخت است
چون از گل مهر بو گرفتند
با خود همه روزه خو گرفتند
این جان به جمال او داده و آن نظر بر رخسار این نهاده،
کودکان به حساب دانش آموختن مشغول بودند و
ایشان حدیث مهربانی می خواندند و به حساب خویش
بودند و لغتی دیگر می نوشتند ولیکن از کام دل دادن
بی خبر بودند:

این جان به جمال او سپرده
دل بُرده و لیک جان نبرده
و آن بر رخ این نظر نهاده
دل داده و کسام دل نداده
یاران به حساب علم خوانی
و ایشان به حدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند
ایشان لغتی دگر نوشتند
یعنی حتی با زبان هم حرف نمی زدند و تنها به نگاهی
خرسند بودند و سخن از لغت نمی سرشتند:

یاران صفتِ مقال گفتند
ایشان همه حسب حال گفتند
یاران ورقی ز علم خواندند
ایشان نفسی به عشق راندند
یاران ز شمار بیش بودند
ایشان به شمار خویش بودند
واقعیت این است که شرح و گزارش این داستان به قلم
و گفتنِ راست نمی آید و باید آن را بیت بیت با شرح و
معنی بخوانند و بدانند.

نظامی، عاشق شدن لیلی و مجنون را در بند ۱۳ مثنوی
لیلی و مجنون و در ۵۳ بیت بی مانند به نظم می کشد و
می گوید مهربانی ایشان بر سر زبانها افتاد و قیس را
مجنون نام دادند.

عشق آمد و خانه کرد خالی
برداشتسته تسبیح لایبالی
غم داد و دل از کنارشان بُرد
وز دلشدگی قسارشان بُرد
زان دل که به یکدگر بدادند
در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد به هر سوی
و آن راز شنیده شد به هر کوی
زین قصه که محکم آیتی بود

در هر دهنی حکایتی بود
آنان که با شعر و سخن نظامی آشنایی دارند
می دانند که هر کلمه‌ای در نظر وی، خود کلامی است و
مثنوی‌های نظامی را سرسری خواندن لذت می بخشد،
لیکن راز و رمز نمی بخشد: آیات محکمت، خود
بحثی مفصل است در نخستین مضراب ساز عشق لیلی
و مجنون، نظامی بسیار پنهان و پوشیده، قصه ایشان را با
نهایت دقت و سنجیدگی «آیتی محکم» می داند.

داستان ایشان بر سر زبانها می افتد و بدین بهانه
کودکان خانه، ترانه ایشان را می خوانند. پدر لیلی، دختر
را از رفتن به مکتب باز می دارد و قیس دیوانه نیز مکتب
و مدرسه را رها کرده گرد کوی و خانه لیلی می گردد و
پیشه شاعری پیش می گیرد:

مجنون چو ندید روی لیلی
از هر مژه‌ای گشاد سیلی
می گشت به گرد کوی و بازار

در دیده سرشک و در دل آزار
می گفت سرودهای کاری
می خواند چو عاشقان به زاری
طبیعی است پدر و برادر لیلی او را از کوی و
برزن می رانند و او باز بر می گردد و دیوانه را
هر کس به سنگی می آزارد و از پیش می راند و
او نیز به سنگ پرانی پاسخ می گوید که نتیجه خود
معلوم است:

او می شد و می زدند هر کس
 مجنون مجنون ز پیش و از پس
 او نیز فیساز سست می کرد
 دیوانگی دُرست می کرد
 هر شب ز فراق بیت خوانان
 پنهان بشدی به کوی جانان
 اگر بخت یاری می کرد در همان جا می ماند و هرگز به
 وطن و قبیله خود باز نمی گشت:
 گر بخت به کام او زدی ساز
 هرگز به وطن نیامدی باز
 دقت در صفت عشق مجنون از همان آغاز داستان
 نکته های جالبی درباره این عاشق شوریده حال به
 دست می دهد و نظامی او را پادشاه تخت سحرخیزان
 (نمازگزاران و عابدان) و سرخیل سپاه اشکریزان
 می نامد و او راهب کلیسای شهر افسوس (پارسا) و
 پادشاه بی تخت و کلاه است و بر پشت گوران می نشیند.
 یعنی این صفات جز صفت مردم پاک و متقی و سالکان
 راه حق نیست که بندهای پایانی داستان معانی این
 کلمات را آشکار خواهد کرد:
 سلطان سریر صبح خیزان
 سرخیل سپاه اشکریزان
 مستواری راه دلتوازی
 زنجیری کوی پاکبازی
 کیخسرو بی کلاه و بی تخت
 دل خوش کن صد هزار بی رخت
 اقطاع ده سپاه موران
 اورنگ نشین پشت گوران
 مجنون غریب دل شکسته
 دریای ز جوش نمانسته
 مجنون هر سحرگاه به طواف کوی لیلی می رفته و بر کوه
 نجد چون مردم مست فریاد می کشیده و لیلی لیلی
 می گفته است. مجنون برای نخستین بار در شبی مهتابی
 بر حرگاه لیلی می گذرد و او را در خیمه می بند و تا



صبح آن دوازده دور در همدیگر می‌نگرند و بی آن که
حرفی در میانه باشد. باز روشن شدن هوا مجنون، راه
دیار خویش را در پیش می‌گیرد:

آمد به دیار یار، پیویان

لبسبیک زنسان و بسیت‌گویان

چون کار دلش ز دست بگذشت

بر خرگه یار مست بگذشت

بر رسم عرب نشسته آن ماه

بر بسته ز در، سکنج خرگاه

آن دید درین و حسرتی خورد

وین دید در آن و نوحه‌ای کرد

لیلی چو ستاره در عماری

مجنون چو فلک به پرده‌داری

قناع شده این از آن به بویی

و آن راضی ازین به جست و جویی

تا جرخ بدین بهانه برخاست

بیک نظر از میانه برخاست

(ل.م / بند ۱۵)

پدر مجنون، به خواستگاری لیلی می‌رود و پدر

لیلی به این بهانه که مجنون دیوانه است دختر به مجنون
نمی‌دهد و می‌گوید:

با من بکن این سخن فراموش

ختم است برین و گشت خاموش

مجنون از عشق لیلی و شنیدن پند خویشان ره صحرا

می‌گیرد و در همین بند نیز کلمات معانی اصطلاحی

خود را دارند:

دیوانه صفت، روان به هر سوی

لیلی‌گویان، دوان به هر کوی

احرام دریده، سرگشاده

در کنوی ملامت اوفتاده

چون مانده شد از عذاب و اندوه

سجاده بیرون فکند از انبوه

(ل.م / بند ۱۷)

سجاده از انبوه بیرون انداختن «در معنی حقیقی خلوت
 گزیدن و در گوشه تنهایی عبادت کردن است که مجنون
 به جای «یارب، یارب، یارب، گفتن»، لیلی، لیلی، می گوید.
 در همین منظومه است که شاعر عارف، مجنون را
 از صحرا به خانه بازمی گرداند و از عشق جاودانه
 مجنون سخن به میان می آورد و می گوید: مجنون از
 معرفت تمام عشق زنده نام گشته است و این عشق او
 بازیچه هوس جوانی نبوده که این هوس خیالی،
 سرسری و فانی است:
 گشتند به لطف چاره سازش
 بُردند به سوی خانه بازش
 عشقی که نه عشق جاودانی است
 بازیچه شهوت جوانی است
 آن عشق نه، سرسری خیال است
 کما و را ابدالابد زوال است
 مجنون که بلند نام عشق است
 از معرفت تمام عشق است
 شاعر می گوید مجنون مانند گل دل به بوی خوش
 عشق خوش کرده بود و از آن جاودانه گشت و من نیز
 بدان گلاب خوشبوی (عشق مجنون) در جوی معرفت
 و عرفان آب خود را خوش می کنم یعنی آبرو می یابم و
 جاودانه می شوم.
 تا زنده، به عشق بارکش بود
 چون گل به نسیم عشق خوش بود
 و اکنون که گلش رحیل یاب است
 آن قطره که ماند ازو گلاب است
 من نیز بدان گلاب خوشبوی
 خوش می کنم آب خود درین جوی
 (بند ۱۷)

پسدر، مجنون او را به کعبه می برد تا او را از
 این جنون عشق رستگاری دهد، در این زیارت حج
 است که مجنون دست در حلقه خانه کعبه زده از
 صاحب خانه می خواهد تا هر روز بر عشق او و عمر

لیلی بیفزاید:
 گفت ای پسر این نه جای بازی است
 بشتاب که جای دلنوازی است
 در حلقه کعبه دار یک دست
 کز حلقه غم بدو توان رست
 گو یارب ازین گزاف کاری
 توفیق دهم به رستگاری
 در یاب که مستلای عشقم
 آزاد کن از بلای عشقم
 مجنون چو حدیث عشق بشنید
 اول بگریست پس بخندید
 از جای چو بار حلقه برجست
 در حلقه زلف کعبه زد دست
 می گفت گرفته حلقه در بر
 کامروز منم چو حلقه بر در
 در حلقه عشق جان فروشم
 بی حلقه او مباد گوشم
 گویند ز عشق کن جدایی
 این نیست طریق آشنایی
 پرورده عشق شد سرشتم
 بی عشق مباد سرنوشتم
 یارب به خدایی خدایت
 و آنکه به کمال پادشاهیت
 کبیز عشق به غایتی رسانم
 کما ماند اگر چه من نمانم
 یارب تو مرا به روی لیلی
 هر لحظه بده زیاده میلی
 از عمر من آنچه هست بر جای
 بستان و به عمر او در افزای
 پدر، دانست که درد او درمان نمی پذیرد، مجنون
 بار دیگر ره صحرا می گیرد، قبیله لیلی قصد جان او
 می کنند و خبر به پدر مجنون می رسد و شخصی از قبیله
 بنی سعد، مجنون را در خوابه ای تنگ می یابد.

دیوانه و دردمند و رنجور

چون دیو ز چشم آدمی دور
پدر او را در غاری می‌یابد که سر برسنگی نهاده و افتاده
می‌نالد و او پدر را نمی‌بیند:

از باده بی خودی چنان مست

کآگه نه، که در جهان کسی هست
چون پدر او را دلخوشی می‌دهد در پاسخ می‌شنود که
کار و صلاح کار در اختیار کسی نیست و این قضای
الهی است:

می‌بین و می‌پرس حالت‌م را

می‌کن به قضا حوالتم را
دانی که حساب کار چو نیست؟

سر رشته ز دست ما برون است

(ل. م / بند ۱۹)

فصلی در نصیحت پدر و منظومه‌ای در پاسخ مجنون
می‌آید و آن‌گاه شاعر عارف، جمال لیلی را وصف
می‌کند و در این وصف است که زیبایی‌های لیلی حال و
هوای خاص دارد و از نوع صفاتی نیست که در همین
مثنوی و در وصف دختری به نام زینب آمده است.

در این جا، شرح و معانی ابیات و حتی جای نقل
همه فصل نیست و توجه به صفات خاص لیلی مقام
والای معنوی او را مقدمه‌چینی می‌کند و همه
اصطلاحات قرآنی و ایسانی را در حق لیلی
برمی‌شمارد:

سردفتر آیت نکویی

شاهنشاه ملک خو برویی

فهرست جمال هفت پرگار

از هفت خلیفه جامگی خوار

منحرب نماز بت پرستان

قندیل سرا و شمع بستان

لیلی که به خوبی آیتی بود

انگشت کش ولایستی بود

سیراب گلش پیاله در دست

از غنچه نوبری برون جست
یعنی در این برهه از زمان بود که به حد رشد و سن
بلوغ رسید و در جست و جوی نور ماه بود و در پرده
غلامی خویش می‌کرد:

می‌خورد غمی به زیر پرده

غم خورده و را و غم نخورده
با حلقه گوش خویش می‌ساخت
و آن حلقه به گوش کس نینداخت

در جستن نور چشمه ماه

چون چشمه بمانده چشم در راه
در همین پرده‌داری بود که بیت‌های مجنون را پاسخ
می‌گفت و بر ورقی نوشته از بام بر رهگذر می‌انداخت
هر کس آن رقعہ را می‌یافت پیش مجنون می‌برد او نیز
بدیهه‌ای می‌سرود و می‌فرستاد:

ز آوازه آن دو سلبیل مست

هر بلبله‌ای که بود بشکست
از نغمه آن دو هم ترانه

مطرب شده کودکان خانه

دو گره مجازی، قرینه رمز داستانی

نظامی گنجه‌ای با بهره‌جویی از دلالت عقلی در فن
بیان، دو گره مجازی در داستان عشق و لیلی و مجنون
قرار داده است تا خواننده داستان را بیدار باش بگوید و
از این دو گره یکی برای پاسداری از «لیلی» خلق شده
است تا وی در معرض خطر قرار نگیرد و یا هر روز
کسی برای خواستگاری وی نیاید و به همین جهت
شخصی هنرمند و بلندپایه از عرب را به نام «ابن سلام»
در میانه داستان قرار می‌دهد:

ابن سلام از لیلی خواستگاری می‌کند و پدر و مادر
لیلی - بی‌رضایت دختر - موافقت می‌کنند و این امر با
احکام اسلامی سازگار نیست، دختر را به خانه شوهر
می‌برند و او از ازدواج با ابن سلام خودداری می‌کند و تا

روز مرگ ابن سلام در آن خانه می ماند. اگر چه عدم ازدواج لیلی صورت شرعی دارد ولیکن در خانه ابن سلام ماندن وی به عقل راست نمی آید و همین نیر قرینة وجود مجاز و در نتیجه کشف رمز در این افسانه می شود.

برای گم کردن جای پای، شاعر حوادثی میان پیوندی (پیزود) در این افسانه خیال ساز قرار می دهد که از آن جمله است: «دیدار جوانمردی به نام یوفل، با مجنون و جنگ های وی با قبیله لیلی برای بردن لیلی، رهانیدن مجنون آهوان را از دام صیاد، رهانیدن مجنون گوزن را از دست صیاد، خطاب مجنون با زاغ، رفتن پدر به دیدن مجنون، وداع پدر و وفات او. خیر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی، شکایت مجنون با باد که هر یک به اندیشه ای سنجیده انتخاب شده و دارای راز و رمز خود است.

در جریان یکی از این حوادث میان پیوندی، مجنون راه دیار یار را در پیش می گیرد، از دور پیرزنی را می بیند که شخصی دیوانه مانند را به بند کرده با خود می برد، مجنون، پیرزن را سوگند می دهد که بگو این مرد به بند کیست؟ زن می گوید او دیوانه و یا اسیر زندانی نیست بلکه او مردی درویش و بی نواست و من زنی فقیرم او را به بند کشیده ام در این دیار می گردانم و می رقصانم، از مردم چیزی می گیریم و دو نیمه می کنیم و زندگی ما از این راه می گذرد، مجنون لایه می کند که مرا به جای او بند و هر چه به دست آمد از آن تو، لیکن مرا به سوی دیار لیلی ببر.

مجنون ز سر شکسته حالی

در پسای زن اوفتاد، حالی

کاین سلسله طناب و زنجیر

بر من نه، ازین رفیق برگیر

کآشفته و مستمند، ماییم

او نیست سزای بند، ماییم

می گردانم به رو سیاهی

اینجا و به هر کجا که خواهی

مردم او را در بند می دیدند و برخی می خندیدند و

برخی به حالش می گریستند:

او داده رضا به زخم خوردن

زنجیر به پای و غل به گردن

چون بر در خیمه ای رسیدی

مستانه سرود برکشیدی

لیلی گفتی و سنگ خوردی

در خوردن سنگ رقص کردی

سرانجام، بر در خیمه لیلی می رسند و مجنون بر چمن

نشسته گریه سر می دهد و غزلسرای می کند، باسخی

نمی شنود زنجیر بریده به سوی کوه نجد روان می شود.

گره مجازی دیگر در این داستان، حال مجنون بنا

د دان است که گروهی از جانوران صحراگرد او فراهم

آمده از وی پاسداری می کنند و این نیز رمزی است

برای کسانی که با حوی های گوناگون پیرامون ولی ای

ازاویای جهان گرد آمده اند و از خوی خویش دست

کشیده در نهایت سلامت و عزت خدمتکاری پیر

طریقت را بر عهده گرفته اند و مجنون علف می خورد، با

وحوش زندگی می کند ولی خوی و هوس های ددی و

دامی در وی نیست:

خو کرده چو وحشیان صحرا

با بیخ نبات های خضرا

نه خودی ددی، نه خلقت دام

بسا دام و ددش و لبک آرام

هر وحش که بود در بیابان

در خدمت او شده شتابان

از شیر و گوزن و گرگ و روباه

لشکرگاهی کشیده در راه

ایشان همه گشته بنده فرمان

او بر همه شاه چون سلیمان

از پر عقاب سایه‌باش

در سایه کرکس استخوانش

شاهیش به غایتی رسیده

کز خوی ددان ددی بریده

یعنی هوس‌ها و غریزه‌ها را در خود کشته، سلطانی دل

را به دست آورده بود:

او می‌شد و جان به کف گرفته

ایشان پس و پیش صف گرفته

پس از این فصل بدیع است که مجنون شبانه با حضرت

حق نیایشی می‌کند. نظامی یکصد و پنجاه اصطلاح

نجومی را در زیباترین ابیات به نظم می‌کشد و حکایتی

در سنگ‌پرستی پادشاهی خودگامه می‌نویسد تا پیام

لیلی به مجنون می‌رسد و پیام آور مجنون خود «پاره‌ای

نور» و حریف مجنون است:

شخصی و چه شخص! پاره‌ای نور

بسیش آمد و شد پیاده از دور

مجنون چو شناخت کاو حریف است

وز گوهر مردی شریف است

بر موکب آن سباع زد دست

تا جمله شدند در زمین پست

آمد بر آن سوار تازی

بگشاد زبان به دل‌سوازی

کای نجم یمانی این چه سیرست

من کی و تو کی؟ - بگو که خیر است

این پاره‌ نور و نجم یمانی نامه‌ای از لیلی به مجنون

می‌رساند و پاسخ مجنون را پیش لیلی می‌برد که بررسی

این هر دو نامه خود موضوع مقاله‌ایست تا صدق و

اخلاص مریدی به نام مجنون و مرادی در شکل و

شخص یک زن معلوم گردد لیلی چه می‌گوید؟

در دل‌شدگی قرار می‌دار

صبری به ستم به کار می‌دار

من نیز همان عیار دارم

لیکن قدم استوار دارم

و آن جفت نهاده گرچه جفتست

سر با سر من شبی نخفتست

گنج گهرم که در به مهرست

چون غنچه باغ سر به مهرست

ای در حق خود چنانکه هستی

خوش باش درین میان که هستی

و این بیت اخیر بی هیچ تردیدی دارای راز و رمزی

درباره «حق» هست و گرنه معنی بیرون نمی‌آید:

«ای مجنون! در حق خود و درباره حقیقت خود

همچنان استوار بمان»

و این سخن آیه ۳۰ سوره فصلت از قرآن کریم را پیش

چشم می‌آورد:

ان الذین قالوا ربنا الله، ثم استقاموا تنزل عليهم الملائكة

الاتخافوا ولا تحزنوا...»

یعنی: کسانی که گفتند پروردگار ما الله است و بر آن

استوار ماندند فرشتگان برایشان فرود آیند و گویند

مترسید و غمگین نشوید و...»

و این سخن از نامه مجنون کافی است تا بدانیم نظامی

در این دو نامه سیصد بیتی چه می‌گوید:

یارب چه خوش آن می‌مغانه

کز دست توام دهد زمانه

یعنی مجنون نزدیک به سی سال تمام در این داستان

لیلی لیلی می‌گوید تا آن «می‌مغانه» از دست لیلی بستاند

و راز این کار در پایان داستان باز می‌شود.

نظامی، شاعر رمزگویی و عارف سخت‌کوش در

پیغام دیگر خود بار دیگر لیلی را بر سرکوی می‌نشانند و

به صورتی آشکار و لیکن از چشم نامحرم پنهان،

بازگو می‌کند که آن قاصد و آن پاره‌ نور خود

پیری بوده است از پیران روزگار و این کلمه

«پیر» را به گونه‌ای بر زبان می‌آورد که اگر

کسی دقت نکند از ماجرا چیزی دستگیرش

نمی‌شود و نمی‌داند او خضر راه لیلی و مجنون

بوده است:

لیلی، بیه درآمد از در کوی

مشغول به یار و فارغ از شوی

ناگاه پدید شد همان پیر

کز چاره‌گری نکرد تقصیر

در راه و روش چو خضر پویان

هنجار نمای راه جویان

یعنی سالکان طریقت را همچون خضر راهنمایی

می‌کرد و هنجار سیر و سلوک را می‌آموخت. در این

پیغام دیگر لیلی می‌خواهد از نزدیک بیعت و اخلاص و

صدق مجنون را ببیند و بیازماید و پیر پیغام‌بر پیش

مجنون می‌رود و مژده دیدار بالیلی را به مجنون می‌برد:

مجنون که ز دور دید در پیر

چون طفل نمود میل بر شیر

زد بر ددگان به تندی آواز

تا سرنکشند سوی او باز

چون وحش جدا شد از کنارش

پیر آمد و شد سپاس دارش

گفت ای به تو ملک عشق بر پای

تا باشد عشق باش بر جای

از چشمه خود چو خضر بر خور

و آفاق نورد چون سکندر

در این دعوت است که مجنون پای بر پی پیر نهاده به

میعادگاه می‌آید و زیر نخل منظور می‌نشیند.

بنشست به زیر نخل منظور

آماجگهی ددان از و دور

پیر به لیلی خیر می‌دهد که مجنون آمده است، لیلی

می‌آید و ده گام آن‌سوتر آرام می‌گیرد یعنی در فاصله‌ای

می‌نشیند که مجنون او را نمی‌بیند ولیکن عطر لیلی را که

در مکتب به هوش داشت می‌شنود:

پیر آمد و ز آنچه کرد بنیاد

با آن بت خرگهی خیر داد

خرگاه نشین بُتِ پیری روی

همچون پریان پرید از آن کوی

زان‌سوتر یار خود به ده گام^۸

آرام گرفت و رفت از آرام

فرمود به پیر کای جوانمرد

زین‌بیش مرا نماند نآورد

زین‌گونه که شمع می‌فروزم

گر پیشترک روم بسوزم

بسوزم یعنی در سیر و سلوک می‌سوزم و نمی‌توانم

طریقت عشق را به سر ببرم و نظر لیلی یا شاعر آن است

که او شرعاً شوهر دارد و نمی‌تواند نزدیک‌تر برود.

ولیلی حتی درباره مجنون هم نظر می‌دهد که او عاشق

کامل است نباید نزدیک‌تر بیاید:

او نیز که عاشق تمام است

زین‌بیش، غرض بر او حرام است

این است آغاز راز این عشق معنوی و روحانی که لیلی

می‌خواهد تا مجنون خود به زبان اقرار و اعتراف کند که

در دل چه دارد؟

در خواه کزان زبان چون قند

تشریف دهد به بیتکی چند

او آرد بساده من کنم نوش

او خواند بیت و من کنم گوش

پیر از سر آن بهارِ نو بر

آمد بسر آن بهارِ دیگر

دیدش به زمین بر او فتاده

آرام رمیده هوش داده

بادی ز دریغ بر دلش راند

آبی ز سرشگ بر وی افشاند

چون مغز به هوش او درآمد

با پیر نشست و خوش برآمد

گفت این چه بهار بود گویی

کآورد به ما عبیر بویی

این بوی نه بویِ نوبهارست

بویِ سر زلفِ آن نگارست

صد بیت بیعت نامهٔ مجنون با سه چهار بیت زیر پایان
می‌پذیرد که مجنون می‌خواهد لیلی راهبری او را به
عهده گیرد و مجنون راز عشق را آشکار سازد:

خوشر چه از آنکه چون شوم مست
در حلقهٔ زلف تو زخم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار
مستانه در آورم به بازار
در هر قدمی کنم صبوحی
وز هر گذری خورم فتوحی
یارب تو مرا یکی چنین روز
روزی کن از آن بت جهانوز
این گفت و گرفت راه صحرا
خون در دل و در دماغ سودا
و آن سرو رونده زان چمنگاه
شد روی گرفته سوی خرگاه

باز شدن گره‌های داستان عشق لیلی و مجنون

در بخش‌های پایانی داستان، آیینهٔ غیب نظامی
گنج‌های گره‌های داستان عارفانهٔ عشق لیلی و مجنون را
یک‌یک باز می‌گشاید و با دانایی و خردورزی تمام گام
برمی‌دارد:

جوانی عاشق و رنج‌پیمای اندوه‌نشین قصه عشق
مجنون را شنیده از بغداد به دیدن و شنیدن ابیات مجنون
می‌رود و به مجنون می‌گوید من نیز عاشقم و بندگی تو
را می‌پذیرم مرا به همدمی خود افتخار بده تا در خدمت
تو نفس بشمارم، مجنون این پیشنهاد را نمی‌پذیرد و
می‌گوید: من خلوت گزیده‌ام و با کسی همدمی نمی‌کنم.
مجنون چو هلال در رخ او

زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجهٔ خوب نازپرورد

ره پر خطرست باز پس گرد
من جز سر دام و دد ندارم

نه پای تو پای خود ندارم

پیر از سر عاشق آزمایی

گفتا که خطاست این جدایی

خواهی که نخواند و یارت آید

آراسته در کنارت آیسد؟

گفتا: مکن ای سلیم دل مرد

بیرامن این حدیث ناورد

چون من شده‌ام به بوی می‌مست

می‌را نتوان گرفت بر دست

در همین جای است که مجنون آواز می‌آغازد و

کمال صدق و ایمان خود را در یک عشق ازلی و الهی

بازگو می‌کند نه جای نقل همهٔ ابیات هست و نه امکان

شرح و گزارش آن که باید این فصل را در فصل پنجاه

مثنوی لیلی و مجنون با معانی ابیات آن در تعلیقات

مثنوی خواننده به دقت بررسی کنند.^۹ و فریاد مجنون از

دور و در حضور لیلی چنین آغاز می‌شود و از درویشی

و سیر و سلوک خود این چنین داد سخن می‌دهد:

آیا تو کجا و ما کجاییم

تو زان کجای که ما توراییم

ماییم و نسوای بی‌نوایی

بسم‌الله اگر حریف مایی

ده رانده و ده‌خدای نامیم

چون ماه به نیمه‌ای تمامیم

افلاس خیران ده فروشیم

خز پاره کن پلاس پوشیم

از بستندگی زمان آزاد

غم شاد به ما و ما به غم شاد

تشنه جگر و غریق آبیم

شب کور و ندیم آفتابیم

گمراه و ز رهنمایی

در ده نه و لاف کدخدایی

بی‌مهرة دیده حقه بازیم

بی‌پای و رکاب، رخس تازیم

یعنی چشم دلی بینا داریم و معراج می‌کنیم و این

من مفلسم و نوا ندارم

مهمانی تو روا ندارم

گرم است نوای بی‌نوایت

اینک من و راه آشنایت

سلام بغدادی سفره باز کرده حلوا و کلیچه در پیش

می‌ریزد و مجنون از خوردن پوزش می‌طلبد و می‌گوید

که من چیزی جز گیاه نمی‌خورم و هوس را از میان برده‌ام:

گفتا من ازین حساب فردم

کآن را که غذا خورست خوردم

نیروی کسی به نان و حلواست

کاو را به وجود خویش پرواست

در همین گفت‌وگو است که نظامی برای نخستین بار

به صراحت پرده از این عشق برمی‌دارد و از زبان مجنون آشکارا می‌گوید:

از شهوت عذرهای حاکی

معصوم شده به غسل پاکی

ز آسایش نفس باز رسته

بازار هسوی خود شکسته

عشق است خلاصه وجودم

عشق آتش گشت و من جو عودم

عشق آمد و خاص کرد خانه

مسن رخت کشیدم از میانه

در فصل دیگر، شاعر عارف گنجه، خود در صحنه

می‌آید و ما را از هر ظن و گمانی بر حذر می‌دارد و

می‌گوید مجنون از آن شیفتگانی نیست که اکنون شما

می‌بینید که بی‌روزه و بی‌نماز و بی‌نور روزگار

می‌گذرانند.

تا ظن نبری که بود مجنون

ز آن شیفتگان که بینی اکنون

بی‌روزه و بی‌نماز و بی‌نور

بیگانه ز عدل و از ادب دور

داناستر دور بود در دور

دانسته رسوم چرخ را غور

نظامی خود می‌گوید از آن شرابی جرعه‌ای بنوشم که

مجنون خورده و سی سال تمام در صحرا، لیلی لیلی،

گفته بود، من نیز پای از دوکون بیرون می‌گذارم و معراج

می‌کنم:

پرسیدم از اوستاد دانسا

از حالت عساشفی توانا

کاو را به مراد خویش ره بود

مهلت دادن چه کارگه بود

کامی که بر آمدیش در حال

ناکام چرا گذاشت سی سال

گفتا که: به یک مراد حالی

گشتی تنش از نشاط خالی

از کام گرفتنی چنان سست

سی ساله نشاط خویشتن جست

بیرون نهم ز دوکون یک گام

گریبم از آن رحیق یک جام

در این داستان میان پیوندی، پدر زینت دختر را به پسر

برادر خود زید نمی‌دهد و زید نیز همچون سلام

بغدادی و هر عاشق دیگری در صحرا پیش مجنون پناه

می‌برد و چون از عشق مجنون با لیلی آگاه می‌گردد

نامه‌بری و نامه‌رسانی را - پس از مرگ ابن سلام -

برگردن می‌گیرد و نظامی در این کار زید سخنانی

سربسته گفته است که شنیدنی است.

سرانجام پس از مرگ «ابن سلام» شی لیلی با

خسندای آفریننده، راز و نیاز می‌کند و

چسون صبح می‌دمد باز او را می‌بینیم چون

ماه فلک خوش می‌خرامد و دست بر روی (در

ذکسر و فکر) می‌گردد و به هر جایگاهی در پی

دلی می‌گردد و در هر نفسی عبیر می‌ساید و سوی

آن کس راه می‌جوید که در جهان تنها یار اوست

و بر فلک‌ها روشنی‌بخش بودن لیلی و نفس زدن‌های
وی وقتی معنی دارد که از راز کار عارفانه
لیلی آگاه باشند:

لیلی ز سر گشاده کامی

چون ماه فلک به کش خرامی

در طارم و در سرای و در کوی

می‌گشت و لیک دست بر روی

می‌جست دلی به هر مقامی

می‌داد به هر دلی پیامی

بهر هر فلکی منیر می‌بود

در هر نفسی عبیر می‌سود

ره می‌طلید سوی آن کس

کاو بودش یار در جهان بس

در این صیحدم خوشبوی است که لیلی زید را به

حضور می‌خواهد و تن جامه‌ای از حریر و دیبا و خز به

او می‌سپارد تا به مجنون بدهد و او را دعوت بکند و او

به غاری و صحرايي رفت که مجنون، آن همای عشق

آنجا بود:

زید از سر آن نشاط مندی

چون کوه گرفت سر بلندی

آورد بدان سرای بی در

آن مژده بدان همای بی پر

و شاعر گنجه برای نخستین بار کلمه «راز» را بر زبان قلم

جاری می‌کند:

پیغام‌گزار، راز بگشاد

وان تحفه که داشت پیش بنهاد

مجنون ز نشاط یار برجست

چرخ می‌نمود و باز بنشست

تا هفت ره از نشاط آن کار

می‌زد چو خط سپهر پرگار

زان چرخ که هفت بار برگشت

بازیش ز هفت چرخ بگذشت

آن‌گاه زمین را سجده کرده جامه را بوسید و پوشید و با

سپاه دام و دد خویش به راه افتاد این لطائف را باید از
هنر نظامی گنجه باز جست و گرنه حلاوت سخن از
میان می‌رود.

در چشمه دوستی وضو ساخت

از سوک فراق یار پرداخت

داده رخ آن مه مسنیرش

از نسافه بوی خوش عبیرش

ره پیش گرفت بیت‌خوانان

می‌شد بهره شکرشنانان

زان دام و ددان چه نر چه ماده

لشکرگهی از پس اوفتاده

هر جا که نشستی ار نشستند

آنجا که ستاد، حلقه بستند

آمد به در و تاق دلبر

بالشکر و آن گهی چه لشکرا!

آراسته لشکری که در جنگ

تیغ همه رُسته بود از چنگ

شد زید و زبیده را خیر کرد

کآن ز ز خلیفتی اثر کرد

مجنون که رفیق غمخور توست

چون خاک در تو بر در توست^{۱۰}

از دور ستانجود می‌نماید

دستوری اگر بود در آید

لیسلی ز نشاط آن بشارت

شد همچو خرابی از عمارت

اول چو ستون خیمه برخاست

وانگه چو طناب خیمه شد راست

از خیمه برون دوید بی‌خود

نزد دام هراس داشت نزد

در پای مسافر خود افتاد

چون سبزه به زیر پای شمشاد

مجنون که جمال دلستان دید

در پرده پای خویش جان دید

بر زد سغبی سپهر فرسای

او نسبز بیوفتاد از پای

آن زنده و لیک جان سپرده

این جان نسپرده لیک مرده

افتاده دویسار هوش رفته

آواز جهان ز گوش رفته

گرد آمده آن ددان خونریز

کرده به هلاک چنگ را تیز

پسیرامسن آن دو یار خسته

چون چنبر کوه حلقه بسته

ز انسبوه ددان در آن گذرگاه

نظاره نسیافت در میان راه

ز آنان که در آن میان دویدند

شخصی دو سه را ددان دریدند

تانیمة روز هر دو برگذراگه می مانند، زید گلاب و

عنبر می ریزد و هر دو به هوش می آیند و لیلی با هزار

شرمناسی دست مجنون را گرفته به خیمه خاص خود

می برد و زید در این کار راه خود را پیش گرفته با ددان

بیرون در می نشیند:

زید از سر محرمی و خاصی

برده ز میانه عمر و عاصی

چون حلقه برون در نشسته

با آن دد و دام حلقه بسته

بسته ددگان به هر کناری

پسیرامن آن حرم خصاری

گر یک مگس از هوا پریدی

ایشن بگرفتی آن دریدی

اینجاست که عارف گنجه آئینه غیب نظامی گنجه ای به

حقیقت این عشق حقیقی آشکارا اشاره می کند و دامن

هر بپژهنده ای را از چنگ ظن و گمان می رهاند.

زان ضربه درگرفت مانده

مردم همه در شگفت مانده

کاین عشق حقیقتی عرض نیست

کآلوده شهوت و غرض نیست

هم عشق به غایت تمام است

کساو را دده درنده رام است

مجنون دده نفس را کشته و بدان پایه رسیده و جز

پاکی از وی کاری نباید و شاعر خود به چشم نهان

بین خویش این حقیقت را می بیند و ناله آن دو عاشق

عارف را می شنود:

زان از ددگان بدی بر او نیست

کآلایشی از ددی درو نیست

او چون دد خویش را سرافکنند

فرمانبر او شد این ددی چند

پیدا است که عشق آن دو خاکی

سر بر نزنند مگر به پاکی

امروز که ناله شان شنیدم

در هر دو به چشم خویش دیدم

کز یک قلدح نخورده بر دست

این گشت خراب و آن دگر مست

تسا دست در آمدن در آغوش

از دست شد این و آن شد از هوش

این عشق نه سرسری نشانی است

کاین نادره عبرت جهانی است

هیر غمزه ای درون خانه

با همسر خود بدین بهانه

و آن گنج حصار مهر بسته

با خازن خودش هم نشسته

مهمان عزیز دید برخاست

از پیشکش خودش بیاراست

از حلقه زلف و چنبر دست

دستار چه داد و طوق بر بست

چون دید که دیلم است خاموش

کردش ز گلاله گوردین پوش

سرهنگی درگه دلش داد

وز بازوی خود حمایلش داد^{۱۱}

نظامی در این صحنه از دیدار لیلی و مجنون آن دو را چون دو قطب از اقطاب و اولیای جهان دانسته و مجلسی عارفانه آراسته است که نور (ظاهراً نور ولایت) از دل لیلی به بیرون می‌رود و مجنون چشم بر راه می‌نشیند تا آن ملک در دل وی فرو می‌نشیند، دو چشم بینای لیلی بسته می‌شود و دو دیده مجنون از راز عالم نهان آگاه می‌گردد:

بستند دو سفته بر یکی در

زستند دو دیده در یکی سر

دوری زره دو قطب شد دور

گشت آینه دو صبح یک نور

و در این مجلس روحانی است که مجنون، لیلی را

حریف خویش می‌داند و خانه دل را برای دریافت نور

معنی آسوده و باز نگه می‌دارد و چون آن نور بر دل

مجنون می‌نشیند، او دربانی خویش را خود بر عهده

می‌گیرد:

پرداخته کوی و حجره ز اغیار

جز یار نمانده هیچ دیار

مجنون که حریف دید حالی

کرد از همه حرف خانه خالی

در حلقه دیده دوست را خواند

خود را بر در چو حلقه بنشانند

چون در دلش آن ملک وطن کرد

دربانی خویش خویشتن کرد

در این صحنه هر دو خاموش نشسته‌اند و از بهشت

خدا، بادی دمیده و آتش آن دو را خاموش کرده است:

گشته لب آن دو دیگ پر جوش

مانند دهان کاسه خاموش

بسادی ز ارم رسید دلخوش

بنشانند زبانه ز آن دو آتش

در این خاموشی لیلی به زبان غمزه بدیبه‌ای دل‌آویز

می‌خواند:

لیلی به زبان غمزه تیز می‌گفت بدیبه‌ای دل‌آویز

و مجنون با اشک دیده او را پاسخ می‌گفت:

مجنون ز بخار اشک خونریز

بگشاد زبان آتش تیز

در تعبیر سخنان همین خاموشی است که آئینه

غیب شاعر عارف گنجه می‌گوید همه خاموشان جهان

مانند گل دهان دوخته‌اند و دگمه‌ای بر دهان دارند و من

نیز در این راه و طریقت عرفان گام برداشتم تا چون

مجنون به عشقی تمام دست یازم و به وصال برسیم

لیکن سرانجام دیدم هر کس به نواله‌ای سزاوار بوده

است برای مجنون جگرخواری و ریاضت عشق را

دادند و برای من نیز شکرخواری به زبان شعر را

مرحمت کردند:

اندیشه ز مصر باج می‌خواست

همت ز حبش خراج می‌خواست

آن قوم که خامش جهانند

چون گل همه گوی در دهانند

آن را دهسنی به گوی سازی

وین را زسخی به گوی بازی

ز آنجا که قیاس رای من بود

آن گوی و دهان سزای من بود

هر کس به نواله‌ایست در خور

یکی به جگر یکی به شکر

سودا زده با قمر نسازد

صفرا زده با شکر نسازد

آن راکه نسیم گل تمام است

بر روی همه بسوی‌ها حرامست

یعنی چساره درد من شعر و دوی درد عاشق

ریاضت و سختی کشی است، چنانکه مجنون در همین

نظر و نگاه عارفانه به یکباره جامه پاره می‌کند و چون

کارد به استخوانش می‌رسد و خود را بی‌طاقت می‌بیند

[یعنی برای نخستین بار احساسی دیگر به او دست

می‌دهد] نعره‌ای زده راه صحرا در پیش می‌گیرد و
این جاست که لیلی بگر آینه‌بینش و بصیرت خود را به
مجنون می‌سپارد و کار مجنون آینه‌ی دیگر می‌یابد:

مجنون ز چنان نظاره کردن

زد دست به جامه پاره کردن

گشت از سر بی خودی چنان مست

کز پای درآمد و شد از دست

دل گرچه ز عذر پاک می‌کرد

بسی طاقتی‌اش هلاک می‌کرد

چون کارد به استخوان رسیدش

رخنه به هلاک جان رسیدش

زد نعره و راه دشت برداشت

تیغ از سر و سر ز طشت برداشت

بسا آن ددگان ز بسی قراری

مسی زد نفسی به زور و زاری

آیین دگر گرفته کارش

آینه خویش داده یارش...

در این وصال و پایان ریاضت و سختی‌کشی

عارفانه است که ثنای پاکی به لیلی می‌خواند و به لیلی

نماز خواندن را واجب می‌شمارد:

می‌خواند بر و ثنای پاکی

کاحسنت و زه‌ای حریفِ خاکِ

کز حرمتِ عشق پاکبازت

بر عقل فریضه شد نمازت

عشقی که ز حرمتش جدایی‌ست

آن عشق نه، شهوت و هوایی‌ست

عشق آینه بلند نور است

شهوت ز حساب عشق دور است

عشق غرضی بسقا ندارد

کس عشق غرض روا ندارد

با عشق کجا غرض بود راست

عشقی که غرض نشست برخاست

جز تو همه عاشقان که هستند

دور از تو همه غرض برستند

چون عشق بدین تمامی افتد

در سگه نیک نامی افتد

شد کسند نقد نیک نامی

سرمایه نوبه نظامی

پس از این پایان نیک و آغاز نیک‌بختی است که با

فرارسیدن پاییز، لیلی در بستر بیماری می‌افتد و شرح

این پاییز در لیلی و مجنون نظامی خواندنی است لیکن

بیش از این فرصت نیست و تنها سخنی به عنوان مهر

قبولی حقیقت راز این عشق گفتن است و آن سخن

لیلی در هنگام مرگ و وصیت اوست به مادرش که

می‌گوید اگر من مردم شهید عشق هستم و بدانید که «آن

راز» پیش مجنون است:

برمادر خویش راز بگشاد

یک‌باره در نیاز بگشاد

چون جان ز لبم نفس گشاید

گر راز گشاده گشت شاید

چون پسرده ز راز برگرفتم

بسرود که راه برگرفتم

سرمه‌ام ز غبار دوست درکش

نیلم ز نیاز دوست برکش

خون کن کفتم که من شهیدم

تا باشد رنگ روز عیدم

آراسسته کسن عروس‌وارم

بسپار به خاک پرده‌دارم

آواره من چو گردد آگاه

کساواره شدم من از وطنگاه

دانسم که ز راه سوگواری

آید به سلام این عماری

چون راز نهفته بر زبان داد

جانان طلبید و رفت جان داد

این گفت و به گریه دیده‌تر کرد

آهنگ ولایتی دگر کرد

داستان رازناک لیلی و مجنون پایان نمی‌پذیرد و همین

بس است و راهروان طریقت عشق الهی خود باید

بخوانند و بدانند.

* طرح‌ها:

بخش‌هایی از عکس جانس کلاونیس - عکاس لیتوانی

پی‌نوشت‌ها:

- ۱- ن. ک. مخزن‌الاسرار نظامی گنجهای. تصحیح و توضیح بهروز ثروتیان. انتشارات توس ۱۳۶۳ شمسی. بندهای ۱۳ و ۱۴ (ابیات ۱۹ و ۵، ۴)
- ۲- هفت پیکر نظامی گنجهای. تصحیح و توضیح بهروز ثروتیان. انتشارات توس ۱۳۷۷، بند ۵۳، ابیات ۲۹، ۲۸، ۲۵.
- ۳- برای شرح مفصل ابیات و رمزهای عارفانه شاعر، ن. ک.: «شرح مخزن‌الاسرار جلد اول، تألیف بهروز ثروتیان، از انتشارات برگ (حوزه هنری تبلیغات اسلامی)، چاپ اول، ۱۳۷۰ شمسی.
- ۴- جبرئیلیم - نه جنی قلمم - بر صحیفه چنین زبند رقمم (هفت پیکر).
- ۵- لیلی و مجنون، تصحیح و توضیح بهروز ثروتیان. انتشارات توس ۱۳۶۴، بند ۵ / ابیات ۲۰ الی ۲۶
- ۶- در پایان بند آشکارا به فردوسی توسی اشاره‌ای دارد و می‌گوید: کار فردوسی بکر نیست و گوهر سفته است: سخن‌گوی پیشینه دانسای طوس که آراست روی سخن چون عروس در آن نسامه کان گوهر سفته راند بسی گسفتنی‌های نساگفته مانند... ۷- «بیر آروادین ایکی آری اولایلیمز» (ر. ک. بند ۸ شرفنامه ابیات ۷-۱۱۶)
- ۸- ظاهراً گام اصطلاح مسافت و دوری است و نظر اندازه یک

قدم نیست.

۹- ن. ک. صفحات ۲۷۴ - ۲۶۸ متن لیلی و مجنون و تعلیقات مربوط، انتشارات توس ۱۳۶۴ شمسی.

۱۰- رفیق اصطلاح علم فتوت و به معنی سالک همراه و هم طریقت است و همین معنی در دیوان غزلیات حافظ راه یافته است. «رفیق: دو کس باشد به یک بیت منسوب، جماعتی را که منسوب به یک پدر یا یک جد باشند هم «رفقاء» خوانند و اکنون رفیق - در اصطلاح فتیان - مطلق بر پسر اطلاق می‌کنند و پدر را «صاحب» می‌خوانند.

ن. ک. فرهنگ اصطلاحات و تعریفات نفایس‌الغنون به کوشش بهروز ثروتیان، دانشگاه تبریز، ۱۳۵۲ شمسی

۱۱- مرحوم وحید همه این ابیات را به حاشیه برده و الحاقی دانسته و در باورقی صفحه ۲۴۶ لیلی و مجنون نوشته است: «شاعر الحاقی پس از بی‌هوده‌گویی بسیار در معشوق خیالی موهوم طمع بسته و او را برای خود سزاوار دانسته است نه برای مجنون! گرچه به اهل ذوق شکی در الحاقی بودن این اشعار بی‌معنی نیست ولی باز اگر شخص کم ذوقی شک داشته باشد از این‌گونه سخنان رسوا و نامرتب و پریشان یقین خواهد کرد که نظامی گوینده این اشعار نیست و ممکن نیست حکیم نظامی مجنون را جگرخوار و خودش را شکرخوار وصال لیلی اعلام کند!!»